

آندری کورکوف

ترجمه‌ی آبتین گلکار



شراق

# زنبورهای خاکستری

WWW.30BOOKS.COM



سرما سرگی سرگئیچ را نزدیک ساعت سه نیمه شب از جا بلند کرد. بخاری زغالی که او با دست خود از روی تصویرهای مجله‌ی ییلاق زیبا سرهم کرده بود و در شیشه‌ای و دو شعله برای پخت غذا داشت، هیچ گرمایی نمی‌داد. سطل‌های حلبی کنار بخاری خالی بودند. سرگئیچ در تاریکی دستش را داخل سطلی که به او نزدیک تر بود، انداخت و دستش در خاکه‌ی زغال فرو رفت.

خواب آلود غرید: «که این طور! شلوارش را پوشید، کف پاها را برهنه‌اش را در دمپایی‌های ساخته شده از خرده نمک فرو برد، پوستینش را روی دوش انداخت، سطل‌ها را برداشت و به حیاط رفت.

پشت انبار، جلوتوده‌ی زغال ایستاد. با نگاهی پیل را پیدا کرد (هوا در حیاط بسیار روشن تر از خانه بود). تکه‌های زغال با هم صدا به ته سطل می‌خوردند. وقتی اولین لایه‌ی زغال کف سطل را پوشاند، طنین صدا هم از بین رفت و انگار زغال‌ها دیگری صدا داخل سطل ریخته می‌شدند.

جایی دور تویی شلیک کرد. سی ثانیه بعد صدای یک شلیک دیگر به گوش رسید، فقط انگار از سمت دیگر.

سرگئیچ غرغرکنان گفت: «چه شده؟ احمق‌ها بی‌خوابی زده به سرشان؟ یا تصمیم گرفته‌اند خودشان را گرم کنند؟»

در تاریکی به خانه برگشت. شمعی روشن کرد. بوی مطبوع، گرم و عسلی

شمع بینی‌اش را نوازش داد. تیک‌تاک آرام، مداوم و آرامش‌بخش ساعت شماتپه‌داری را شنید که روی هتزه‌ی باریک پنجره قرار داشت.

داخل بخاری هنوز کمی حرارت باقی مانده بود، ولی به هر حال، زغال سردی که از هوای زیر صفر آورده شده باشد، بدون تراشه و کاغذ گرنمی‌گیرد. تازه پس از آنکه زبانه‌های بلند و آبی آتش، پشت شیشه‌ی دودزده به رقص درآمدند، صاحب‌خانه یک پار دیگر به حیاط رفت. شلیک توپ که در داخل خانه تقریباً شنیده نمی‌شد، از سمت شرق طنین انداخت. ولی در همین لحظه صدای دیگری، از جایی نزدیک‌تر، توجه سرگئیچ را جلب کرد و او را واداشت گوش تیز کند: ماشینی در خیابان مجاور در حرکت بود. در حرکت بود و بعد متوقف شد. روستا فقط دو خیابان داشت: خیابان لنین و خیابان شوچنکو، و البته یک کوچه‌ی میچورین. خود او، در تنهایی بی‌غرورش، در خیابان لنین زندگی می‌کرد. پس ماشین باید از خیابان شوچنکو گذشته باشد. آنجا هم فقط یک نفر از اهالی باقی مانده است: پاشکا خیملنکو، دشمن دوره‌ی کودکی او از همان کلاس اول مدرسه‌ی روستایی‌شان. او هم زودتر از موعد بازنشسته شده است. جالیز او رو به روستای گورلوفکاست، یعنی نسبت به سرگئیچ به اندازه‌ی یک خیابان به شهر ژنتسک نزدیک‌تر است. جالیز سرگئیچ رو به سمت دیگری است، رو به اسلاویانسک. جالیز او در سرایشی دشتی است که ابتدا رو به پایین شیب برمی‌دارد و بعد دوباره بالا می‌آید و به سمت روستای ژدانوفکا امتداد پیدا می‌کند. خود ژدانوفکا از جالیز پیدا نیست و انگار پشت تپه‌ای پنهان شده است. ولی در عوض، از ارتش اوکراین که در این تپه خاکریز و سنگر حفر کرده است، هرازگاهی سروصدایی به گوش می‌رسد. حتی زمانی که سروصدایی نیست

باز سرگئیچ می‌داند که ارتش آنجا، سمت چپ جنگل‌کاری‌هایی که قبلاً تراکتورها و کامیون‌ها در امتداد آن‌ها از جاده‌ی خاکی رفت و آمد می‌کردند، در خاکریزها و سنگ‌رهایش پناه گرفته است. الان سه سال است که پناه گرفته است. درست همان‌طور که در آن سوی خیابان شیوچنکوی پاشکا، پشت جالیزها، پشت بقایای باغ قدیمی زردآلو که در دوره‌ی شوروی کاشته شده بود، و پشت دشتی که جنگ آن را بی‌کشورز گذاشت (درست مانند دشت بین جالیز سرگئیچ و ژدانوفکا)، اشرار محل به همراه نیروهای نظامی بین‌المللی روسیه در خاکریزهایشان جای و ودکا می‌خورند. الان اینجا سروصدایی نیست! دو هفته‌ای می‌شود که سروصدایی نیست. فعلاً به هم شلیک نمی‌کنند! شاید خسته شده‌اند. شاید مهمات و فشنگ‌هایشان را برای آینده نگه داشته‌اند. و شاید هم نمی‌خواهند آرامش دو ساکن آخر «استاراگراوفکای کوچک» را به هم بزنند، دو نفری که بدتر از سگی که به استخوان محبوبش چنگ می‌زند، به خانه و زندگی‌شان چسبیده‌اند. بقیه‌ی اهالی استاراگراوفکای کوچک در همان آغاز عملیات نظامی بار سفر بستند و آنجا را ترک کردند. چون بابت جان‌شان بیشتر از مال و اموالشان می‌ترسیدند و بین دو ترس، ترس بیشتر را انتخاب کردند. جنگ در سرگئیچ ترسی بابت جان‌ش به وجود نیاورد. چیزی که جنگ در او پدید آورد، نوعی سردرگمی بود و بی‌تفاوتی ناگهانی نسبت به هر چیزی که در اطرافش بود. و انگار هر حسی در او بود از بین رفت، جز یک حس؛ احساس مسئولیت. و البته این حس هم که ممکن بود در هر لحظه‌ای از شبانه‌روز آرامش او را به هم بزند، فقط در قبال زنبورهایش بود. ولی الان دوره‌ی خواب زمستانی آن‌هاست، دیواره‌های کندو ضخیم‌اند. از بالا روی چارچوب کندوها و البته زیر درپوش‌های بسته‌ی آن‌ها تمدپیچی شده است. از بیرون هم به کناره‌های کندو ورقه‌های آهنی کوبیده‌اند. با آنکه کندوها در انبار هستند،

یک گلوله‌ی موقع‌نشناس ممکن است از هر طرف به پرواز دربیاید و آن وقت ترکش‌های آن اول آهن را می‌شکافند و بعد... یعنی ممکن است قدرتشان یاری نکند که به داخل دیواره‌های چوبی کند و نفوذ کنند و بذر مرگ در میان زنبورها پاشند؟

WWW.30book.com

۲  
پاشکا سر ظهر آمد پیش سرگئیچ. صاحبخانه تازه زغال سطل  
دوم را هم در بخاری ریخته و کتری را روی آن گذاشته بود.  
خیال داشت چایش را در تنهایی بخورد، ولی نشد.

پیش از آنکه مهمان را بخوانده را به داخل خانه راه بدهد، تبر «نگهبانی»  
را که به دیوار تکیه داده بود، زیر چارو پنهان کرد. یک وقت می بینی پاشکا  
برای دفاع از خود هفت تیر یا کالاشنیکوف دارد! کسی چه می داند؟ در راهرو  
چشمش می افتد به تبر و مثل همه ی وقت هایی که می خواهد نشان بدهد  
مخاطب را خرفرض کرده، نیشش باز می شود. سرگئیچ برای دفاع فقط تبر  
را دارد. همین و بس. شب ها تبر را زیر تختش می گذارد و به همین علت  
خوابش عمیق تر و راحت تر می شود. البته نه همیشه.

سرگی سرگئیچ در را به روی پاشکا باز کرد. پوزخندش هم در نتیجه ی  
افکارش چندان دوستانه نبود، افکاری که در یک چشم به هم زدن باران  
اتهاماتی را بر سر همسایه ی خیابان شوچنکور ریختند که انگار تاریخ انقضا  
نداشتند. این افکار به یادش آوردند که پاشکا چطور کثافت کاری می کرد،  
با نامردی دعوا می کرد، برای معلم ها جعلی می کرد، تقلب نمی رساند. لابد  
می گویند در طول چهل سال می شد همه ی این ها را بخشید و فراموش  
کرد! خوب، بخشیدن که البته ممکن بود! ولی چطور می شود فراموش کرد،  
وقتی در کلاسشان هفت دختر بود و فقط دو پسر: او و پاشکا. یعنی سرگئیچ



در کلاس مدرسه هیچ دوستی نداشت و فقط یک دشمن داشت! البته «دشمن» شاید زیادی سنگین و جدی باشد! در زبان اوکراینی لغت خیلی خوبی هست: «دشمنک». مناسب‌تر است. دشمن کوچکی است که هیچ‌کس ترسی از او ندارد.

پاشکا در حالی که وارد خانه می‌شد، با کمی هیجان خوش‌ویش کرد: «چطور می‌شود در حالی که نگاه خریداری به جارو می‌انداخت تا برش دارد و برف را از پوتک‌ش بتکاند، خبر داد: «دیشب برق دادند!» جارو را برداشت و با دیدن تیرلبانش کج و کوله شد.

سرگئیچ با آرامش گفت: «دروغ می‌گویی! اگر برق آمده بود، بیدار می‌شدم! من تمام کلیده‌های برق را روشن گذاشته‌ام که اگر برق آمد، متوجه بشوم.»

«خوب، پس حتماً خوب خوابیده بودی! تو چنان خوابت می‌برد که انفجار هم بیدارت نمی‌کند! برق را نیم ساعت بیشتر وصل نکردند. نگاه کن.» و موبایلش را به صاحبخانه نشان داد: «حتی توانستم شارژش کنم! می‌خواهی به کسی زنگ بزنی؟»

سرگئیچ بی‌آنکه به موبایل نگاه کند، گفت: «کسی را ندارم که به او تلفن کنم! چای می‌خوری؟»

- چای از کجا؟

- از کجا؟ پروتستان‌ها آوردند.

پاشکا تعجب کرد: «دمت گرم! چای من خیلی وقت است تمام شده!»

۱. فرقه‌های مسیحی پروتستان‌ها و باپتیست‌ها که در میان مسیحیان ارتدوکس اوکراین نوعی اقلیت مذهبی به شمار می‌آیند، پس از آغاز درگیری‌های شرق اوکراین جزو گروه‌هایی بودند که تجزیه‌طلبان هوادار روسیه به سرکوبشان پرداختند، نخست به دلیل آنکه نسبتاً توانگر بودند و تجزیه‌طلبان مثلاً بسیاری از اتومبیل‌های آنان را تصاحب کردند. دلیل دوم آن بود که طرفداران این فرقه‌ها الکل نمی‌نوشند و برای منطقه‌ای که مستی و جرم و جنایت در آن بیداد می‌کرد، بیش از اندازه پایبند اخلاق بودند - م.

پشت میز کوچکی نشستند. پاشکا پشت به بخاری نشست. از بخاری و دودکش آهنی آن، که مستقیم تا سقف بالا می‌رفت، گرما می‌آمد. مهمان نگاهی به فنجان انداخت و غرغر کرد: «چرا این قدر کم‌رنگ است؟» و بی‌درنگ، این بار با لحن دوستانه‌تری، پرسید: «چیزی برای خوردن نداری؟»

نگاه سرگئیچ عصبانی شد.

- کسی شبانه برای من کمک‌های انسان دوستانه نمی‌آورد.

- برای من هم همین‌طور.

- پس چی برایت می‌آورند؟

- هیچی!

سرگئیچ پوزخند زنان لبی به چای زد.

- یعنی می‌گویی دیشب هم کسی نیاوده بود؟

- چطور؟ چیزی دیدی؟

- اوهم. بخاری سرد شده بود و آدمم بیرون دنبال زغال.

پاشکا سر خم کرد: «بچه‌های ما هستند، از آنجا می‌آیند! برای

شناسایی.»

- خوب، می‌خواستند چی را بشناسند؟

- کنترل می‌کردند ببینند سرباز اوکراینی توی ده هست یا نه.

سرگئیچ نگاهش را مستقیم به چشمان گریزان پاشکا دوخت: «دروغ

می‌گویی؟»

پاشکا انگار که گوشه‌ی رینگ گیر افتاده باشد، فوری تسلیم شد و

اعتراف کرد: «آره، دروغ گفتم. چند تا جوانک بودند. می‌گفتند از گورلوفکا

آمده‌اند. می‌خواستند یک آئودی بی‌سند را سیصد دلار بفروشند.»

سرگئیچ پوزخند زد: «خوب، خریدی؟»



پاشکا سرش را چند بار به نشانه‌ی نفی تکان داد: «مگر مخم عیب کرده؟ کافی بود بروم توی خانه دنبال پول، تا از پشت یک چاقو فرو کنند پس کله‌ام. خیال می‌کنی کلک‌هایشان را بلد نیستی؟»

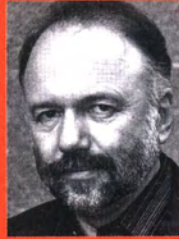
- چرا نیامدند پیش من؟

- بهمان کفتم من توی ده تنها هستم. تازه دیگر از شوچنکونمی شود با ماشین آمد توی لجن. یک چیزی منفجر شده و یک گودال عمیق درست کرده، کنار خانه‌ی می‌کوف. فقط تانک از آنجا رد می‌شود.

سرگئیچ سکوت کرد. ولی همچنان به پاشکا خیره مانده بود، به قیافه‌ی آب‌زیرکاه او، که شبیه جعبه‌ی پا به سن گذاشته‌ای بود که بارها گیر افتاده و کتک خورده و به همین علت از همه چیز ترس دارد، به پاشکایی که در چهل و نه سالگی اش ده سال پیش از سرگئیچ نشان می‌داد. یا به علت رنگ‌خاکی صورتش بود یا به سبب گونه‌های فرتوتش، که پوستشان انگار در اثر یک عمر اصلاح با تیغ کُند تباه شده بود. سرگئیچ به او نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت اگر دو نفری تنها کسانی بودند که در روستا مانده بودند، هرگز حاضر نمی‌شد دوباره سر صحبت را با او باز کنند. هر کدام همان‌طور زندگی خود را در خیابان‌های خود ادامه می‌دادند و هیچ تماسی هم پیدا نمی‌کردند. سرگئیچ در خیابان‌های لنین و پاشکا هم در خیابان شوچنکو. و لابد تادم مرگ هم با یکدیگر هم صحبت نمی‌شدند. اگر جنگ شروع نمی‌شد. مهمان‌آه کشید: «خیلی وقت است اینجا شلیک نکرده‌اند. ولی مثلاً در گانتایا قبلاً فقط شب‌ها توپ در می‌کردند و حالا کار به روزها هم کشیده. راستی...» پاشکا ناگهان سرش را کمی به جلو خم کرد: «...اگر بچه‌های ما کاری از تو بخواهند، انجام می‌دهی؟»

سرگئیچ با نارضایتی پرسید: «کدام "بچه‌های ما"؟»

- بچه‌های ما دیگر. بچه‌های دُنِتسک! چرا خودت را به آن راه می‌زنی؟



Andrei Kurkov

– متوجهید که... در منطقه‌ی ما مدام شلیک می‌کنند. از یک طرف اوکراینی‌ها و از طرف دیگر روس‌ها!  
جوانک مصاحبه را قطع کرد: «کات! کات! این طوری نمی‌شود! حرفتان را تکرار کنید، فقط بدون کلمه‌ی روس‌ها. روس‌ها را اوکجا در آوردید؟»  
سرگئیچ متزلزل تکرار کرد: «از یک طرف اوکراینی‌ها و از طرف دیگر... از سمت کاروسلینو: جدایی طلب‌ها...»

زنبورهای خاکستری (۲۰۱۸) جدیدترین رمان آندری کورکوف، نویسنده‌ی سرشناس اوکراینی ماجرای نزاع داخلی اوکراین بر سر شبه جزیره‌ی کریمه را روایت می‌کند. داستان کورکوف سرگذشت انسانیت از دست رفته است و مردی که از همه چیز ناامید شده جز زنبورهایی که باید سر بلند از این جنگ بیرون بیایند.  
این رمان از زبان اصلی (روسی) ترجمه شده است.

